

به نام خدای مهربان



افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان



نهر چهارم

۱۱ سال +

سیمرغ و یادشاه مارها

و پنج افسانه‌ی دیگر از دریای اسما

ناشر پیشرو در انتشار کتاب‌های مناسب برای کودکان و نوجوانان

واحدکودک و نوجوان موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر

کتاب‌های قاصدک

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه همکف واحد ۱
تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۰۲۱ ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷
اینستاگرام: ghasedakbooks • تلگرام: @ghasedakbooks • فروشگاه آنلاین: www.ghasedakbooks.ir

سیمرغ و پادشاه مارها

و پنج افسانه‌ی دیگر از دریای اسما

- به روایت مژگان شیخی
 - تصویرگر: ساناز کریمی طاری
 - صفحه‌آرایی و اجرای جلد: فریدون حقیقی
 - مدیر هنری: حسین نیچیان
 - زیر نظر گروه برنامه‌ریزی آموزش‌های دبستانی
 - موسسه نشر و تحقیقات ذکر
 - لیتوگرافی: گلپا • کد ۰۵/۹۴۶
 - چاپ اول: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
 - شابک: ۰۹۶-۰۹۶-۶۲۲-۲۳۷-۹۷۸
 - شابک دوره: ۰۹۶-۱۰۱-۶۲۲-۲۳۷-۹۷۸
 - کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
 - موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.
- سرشناسه: شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ - Sheikhi, Moygan
- عنوان و نام پدیدآور: سیمرغ و پادشاه مارها و پنج افسانه‌ی دیگر از دریای اسما / به روایت مژگان شیخی.
- مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.
- مشخصات ظاهری: ۴۸ ص، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
- شابک: دوره ۲-۱۰۱-۶۲۲-۲۳۷-۹۷۸-۰۹۶-۰۹۶-۶۲۲-۲۳۷-۹۷۸
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
- یادداشت: بالای عنوان: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- عنوان دیگر: افسانه‌های شیرین و پندآموز از هندوستان.
- موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century
- موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های هندو Hindu legends
- رده‌بندی کنگره: PIR1۱۳۰
- رده‌بندی دیوینی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۱۹۲۷

مردم هند از زمان گذشته، ذوق قصه‌گویی داشتند و به شکل زیبا و پر رمز و رازی مقصودشان را در قصه‌ها و شعرها بیان می‌کردند. کتاب «**کتاسرت ساگر**» یا «**دریای اسمار**» به معنی دریای افسانه‌هاست. این کتاب همان طور که از اسمش پیداست افسانه‌های شیرین و پندآموزی از هندوستان دارد. در مقدمه‌ی این کتاب به یک اثر داستانی بزرگ به نام «**برهت کتا**» اشاره شده است. اثری که آن را در ردیف دو اثر مشهور هندوان؛ یعنی «**مه‌ابارات**» و «**راماین**» به شمار آورده‌اند. از این اثر به عنوان گنج گرانمایه‌ی ادبی نام می‌برند. می‌گویند **برهت کتا**، هفتصدهزار قطعه است که به احتمال زیاد توسط **گنادیبه**، در قرن سوم یا چهارم میلادی سروده شد. اکنون از این اثر بزرگ هنری، سه خلاصه به زبان سانسکریت وجود دارد. در هر کدام بخش‌هایی از کتاب خلاصه شده است. یکی از آن کتاب‌ها، **کتاسرت ساگریا** همان **دریای اسمار** است. این کتاب، اولین بار در قرن نهم، به دستور پادشاه **کشمیر**، **سلطان زین العابدین** به زبان فارسی آمیخته به عربی به نثر نوشته شد. سپس در زمان **اکبر شاه** و به دستور او، **خالق‌داد عباسی** آن را به زبان فارسی قدیم درآورد.

یونسکو، سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی سازمان ملل متحد، این کتاب را در مجموعه‌ی آثار بزرگ و مهم جهان به شمار آورده است. **دریای اسمار** دارای نُه فصل است. در ترجمه‌ی فارسی **خالق‌داد عباسی**، این تقسیم‌بندی‌ها با عنوان‌های **نهر و موج** آمده است که ترجمه‌ی **لنیک و ترنگ** است. در سال ۱۹۹۷ میلادی، از طرف **دانشگاه اسلامی علی‌گیره** و با همکاری **مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی ایران در هند**، این کتاب به چاپ رسید. با توجه به زیبایی و بکر بودن افسانه‌ها و در دسترس نبودن این کتاب، تصمیم به بازآفرینی آن برای کودکان گرفتیم. نسخه‌ای که از آن وجود دارد، با متنی سنگین و در برخی موارد پیچیده است که در هندوستان به چاپ رسیده است. اسم شخصیت‌ها و شهرها مطابق با کتاب آمده و بازآفرینی آن، با توجه به این گروه سنی انجام شده است. از آنجایی که باز آفرینی **دریای اسمار** برای گروه سنی کودک است، داستان‌هایی انتخاب شده است که مناسب این گروه باشد. بنابراین تعداد **نهرها و موج‌ها** با کتاب اصلی یکی نیست. در این کتاب‌ها انتخاب کلمه‌ی **نهر و موج** به مفهوم بخش و داستان و همخوانی با کتاب اصلی است.

درخت مهربان

آورده‌اند که در ولایتی به نام پدم، عابدی بود به نام **اگن دت**. او دو پسر داشت به نام‌های **سومدت** و **بیشوانردت**. **سومدت** که برادر بزرگ بود، خوش صورت، ولی نادان و بدذات بود. اما برادر کوچک، خوش‌اخلاق و دانا و همچنین متواضع بود. روش او مثل پدرش بود. بعد از مرگ پدر، دهی برایشان به ارث رسیده بود. آن‌ها زمین‌های ده را بین خود تقسیم کردند و هر کدام مشغول کار و زندگیشان شدند.



برادر کوچک مشغول کار و رسیدن به زمین‌هایش شد، ولی **سومدت** از همان اول پول‌هایش را بی‌حساب خرج می‌کرد و مشغول خوش‌گذرانی شد. او دوستان بیکار و تن‌پروری داشت. با آن‌ها نشست و برخاست می‌کرد. همیشه وقتش را با آن‌ها می‌گذراند که کاری جز خوش‌گذرانی و ولگردی نداشتند.



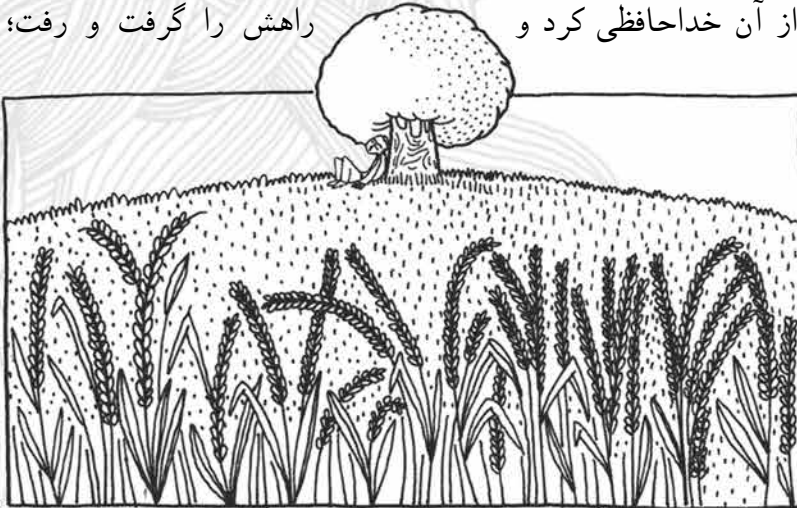
فهرست نهر چهارم

- موج بیست نهم / درخت مهربان ۵
- موج سی‌ام / زن و دوقلوهایش ۹
- موج سی و یکم / درخت آرزو ۱۲
- موج سی و دوم / سیمرغ و پادشاه مارها ۱۵
- موج سی و سوم / در جست‌وجوی شهر آرزوها ۲۳
- موج سی و چهارم / جواهرات درخشان ۲۸

از کارش پشیمان شده بود، ولی فکر می‌کرد دیگر راه برگشتی ندارد. او در همان صحرا و کنار آن درخت ماند و مشغول زراعت شد. هر وقت خسته می‌شد، می‌رفت و زیر سایه‌ی درخت می‌نشست. با آن حرف می‌زد. از همه چیز و تنهایی و غصه‌هایش می‌گفت. روزها می‌گذشت. کم‌کم گندم و غله‌هایی که کاشته بود، رسید و وقت برداشت شد. **سومدت** محصولاتش را درو کرد. مقداری برای خودش گرفت و بقیه را بین نیازمندان تقسیم کرد.

شب **سومدت** زیر درخت دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. خوابش نمی‌برد و با درخت حرف می‌زد. ناگهان انگار صدایی را از شاخه‌های بالای درخت شنید که می‌گفت: «اکنون دیگر وقت رفتن از اینجاست! این را بدان که هر که نیکی کند، نیکی یابد و آنکه بدی کند، بدی می‌بیند. برو و این سخن را همیشه با خودت و به همه بگو.»

سومدت با تعجب به دوروبر نگاه کرد و به فکر فرو رفت. با خود گفت که دیگر وقت رفتن است. مدت زیادی با درخت حرف زد تا خوابش برد. بالاخره صبح زود، از آن خداحافظی کرد و راهش را گرفت و رفت؛



یک روز عابدی که دوست پدرش بود، از روی خیرخواهی او را نصیحت کرد و گفت: «تو پسر عابد **اگن دت** هستی. شرم نمی‌کنی که با این افراد هم صحبت هستی و وقت می‌گذرانی؟ برادر کوچکت را ببین! به خاطر درستکاری و کار و تلاش مورد احترام همه‌ی مردم و راجه است. نمی‌بینی راجه و بقیه چقدر به او احترام می‌گذارند؟»

سومدت از این نصیحت‌ها خیلی بدش آمد و خشمگین شد. ناگهان غضبناک از جا جست و به طرف عابد حمله برد. مرد بیچاره را به سختی زیر لگدهایش گرفت و او را زخمی و دست و پا شکسته گذاشت و رفت.

عابد، افتان و خیزان نزد راجه رفت و از او دادخواهی کرد. راجه دستور داد که بروند و فوراً **سومدت** را نزد او بیاورند. سربازان راجه رفتند و **سومدت** را پیدا کردند. دستگیرش کردند و دست‌هایش را بستند تا او را نزد راجه ببرند. **سومدت** می‌دانست که مجازات سختی در انتظارش است؛ پس در وسط راه یک لحظه از غفلت سربازان استفاده کرد. بلافاصله سوار اسبی شد و به تاخت از آنجا دور شد. سربازان به دنبالش رفتند، ولی نتوانستند او را بگیرند و **سومدت** فرار کرد و رفت.

سومدت آن قدر تاخت تا از شهر و دیارش خیلی دور شد. در فکر بود و نمی‌دانست به کجا برود. همین طور که سردرگم می‌رفت، از دور درخت بسیار بزرگی را دید و تصمیم گرفت همان جا بماند. رفت و کنار درخت نشست. مدتی با آن حرف زد و درددل کرد.

زن و دوقلوهایش

عابدی بود که هم عالم بزرگی بود و هم ثروت زیادی داشت. عابد آن قدر بخشنده بود که وقتی نیازمندی پیش او می‌رفت، هر چه می‌خواست به او می‌داد و بی نیازش می‌کرد.

او زنی داشت، نیکوکار و درستکار. عابد علاقه‌ی زیادی به پدر و مادرش داشت. یک شب پدرش خوابید و دیگر صبح برخواست. مادرش هم خیلی زود از غصه‌ی شوهرش از دنیا رفت. بعد از مرگ پدر و مادر، عابد دیگر خواب و خوراک نداشت. تمام مدت می‌نشست و گریه می‌کرد. زنش **پنگلکا** در این موقع حامله بود. او مرتب شوهرش را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «به خودت بیا مرد! مرگ برای همه است. تا چند وقت دیگر تو پدر می‌شوی و مسئولیت بزرگی داری.»

ولی این حرف‌ها بی‌فایده بود و گریه‌های عابد تمامی نداشت. بالاخره هم نابینا شد و از دنیا رفت.

پنگلکا ماند و یک دنیا اندوه و مشکلات. فقط بچه‌ای که در شکم داشت، او را به زندگی امیدوار می‌کرد. هنوز مدت زیادی

درحالی که مرتب برمی‌گشت و به درخت نگاه می‌کرد و اشک در چشم‌هایش حلقه‌زده بود. با صدای بلندی گفت: «خداحافظ ای درخت مهربان! دلم برایت خیلی تنگ می‌شود.»

فکر می‌کرد بودن در کنار آن درخت او را عوض کرده است. احساس می‌کرد دل رحم و مهربان شده است. همچنان که می‌رفت، در فکر و خیال بود و نمی‌دانست که به کجا برود. فکر کرد بهتر است اسمش را عوض کند؛ برای همین هرکه را می‌دید، خودش را **پل بوت** می‌نامید. **سومدت** به آبادی‌های زیادی رفت و مرتب این جمله را تکرار می‌کرد که نیکی کننده، نیکی می‌بیند و بدی‌کننده، بدی. مردم از حال و روز او و اینکه مرتب چنین حرفی را تکرار می‌کرد، تعجب می‌کردند.

خبر حرف‌های او و جمله‌ی معروفش به راجه هم رسید. او دستور داد که هرطور هست پیدایش کنند و او را نزدش ببرند. سربازان، آبادی‌ها را گشتند و **سومدت** را پیدا کردند و نزد راجه بردند. او پیش راجه هم همان جمله را گفت. راجه و نزدیکانش از این حرف خوششان آمد. راجه گفت: «حرف خوبی می‌زند. به این مرد انعام بدهید تا هر جا می‌رود، همین جمله را بگوید که بسیار نیکوست.»

سومدت وقتی دید راجه اخلاقتش خوش است و آن حرف به دلش نشست است، جسارت پیدا کرد و همه‌ی ماجرایش را تعریف کرد. راجه فهمید که او کیست. وقتی شنید که چه ماجراهایی را از سر گذرانده و چه سرگردانی‌هایی کشیده است، گفت: «خب، مثل اینکه دیگر تاوان گناهت را داده‌ای و به خودت آمده‌ای. من هم تو را می‌بخشم. می‌توانی بروی.» **سومدت** با خوشحالی دوباره به ده و زمین‌هایش برگشت. اولین کارش دلجویی و عذرخواهی از عابد بود. او از آن به بعد با درستی و خوشی روزگار گذراند.

پنگلکا از شنیدن این خبر نور امیدی در دلش روشن شد. راجه همان موقع دستور داد از **شانت کرب** بخواهند که نزد آن‌ها برود. وقتی **شانت کرب** به آنجا رفت، راجه از شهر و دیارش پرسید و در مورد پدر و مادر و چیزهای دیگر سؤال کرد. دیگر یقین پیدا کرد که مشاور، برادر شوهر آن زن است. راجه با خود گفت: «واقعاً عجیب است! این زن به اینجا بیاید و در این شرایط سخت برادر شوهرش را ببیند و از بدبختی نجات پیدا کند.» مشاور از شنیدن خبر فوت پدر، مادر و برادرش غمگین شد. **پنگلکا** و برادرزاده‌هایش را به خانه پیش زن و فرزندانش برد. همه از او دلجویی کردند و گرمی‌اش داشتند. به او قول دادند حمایتش کنند و هیچ وقت تنهایش نگذارند.



از مرگ همسرش نگذشته بود که دزدان به خانه‌اش رفتند و هرچه داشت، جمع کردند و با خودشان بردند. می‌خواستند او را هم بکشند که از خانه فرار کرد و رفت. در راه با سه زن عابد برخورد کرد و با آن‌ها به طرف ولایت **بنگ** رفت و پیش آن‌ها ماند. در آنجا وضع حمل کرد و دو پسر دو قلوبه دنیا آورد. بعد از زایمان، سختی‌ها چند برابر شده بود. با خود گفت: «مرگ شوهر، غارت خانه، غم غربت و فقر مرا از پای درمی‌آورد. باید فکری بکنم. همیشه که نمی‌توانم اینجا بمانم.» پس رفت و با یکی از آن زنان نیکوکار درددل کرد. زن گفت: «راجه‌ی این شهر مرد فقیرنواز و غریب دوستی است. پیش او برو و ببین چه می‌گوید.»

پنگلکا گفت: «بله، بروم ببینم چه می‌شود. امیدوارم خداوند کمکم کند. جز او امید دیگری ندارم.»

پس فرزندانش را بغل کرد و نزد راجه رفت. همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت: «این است احوال و روزگار من! اسم **پنگلکا** است و هیچ‌کسی را ندارم. فقط برادر شوهری به نام **شانت کرب** دارم که نمی‌دانم کجا رفته و اکنون کجاست؟» راجه فهمید که زن از خانواده‌ی بزرگ و محترمی است و روزگار او را به این حال و روز انداخته است. فوری به یاد مشاورش **شانت کرب** افتاد و فکر کرد شاید مشاور او که از شهر دیگری آمده است، برادر شوهر زن باشد. پس گفت: «مشاوری دارم که نام او هم **شانت کرب** است. او هم اینجا غریب است و از راه دوری آمده است. شاید برادر شوهرت باشد.»